قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی

سپاس ایزد را کہ بخشش نخستین کتاب مستطاب عزیز العارفین کہ معروف

مثنوی سید عبدالعزیز

والملقب

بہ حمید الکلام

نام تاریخیش ریاض الانوار ہست برائے نذر اہل طریقت

در مطبع نجم الثاقب الہ آباد منشی مظفر حسین طبع شد

سنہ ۱۸۹۱ء

الا ای خردمند فرخنده خوی

هنرمند نشنیده ام عیب جوی

من فرسوده زبان و عروض نشناس را بسیجی و آهنگی نبود که این یافه گویها شهرتی یابد چه که بحالت کالیوگی هزیانی گفته ام — مایه هنر چهر پرور مولوی عابد حسین بهار که حسن عاقبت روزیش باد نگذاشت که این ژولیده بیانی هایم خمولی پذیرد جزاه الله خیرا و کرد هر انچه می خواست خدایا منشی مظفر حسین را روز افزون بهروزی دهاد که برای بقای نام بهار رآن جهانی این نامه را طبع فرموده منتی بجا تم نمود که نذر شایقین بلا قیمت هر که خواهد طلبد —

خادم قوم

سید عزیز احمد

عرف

عبد الصمد پسر مولوی منظور احمد

غفر لهما الصمد متوطن صمدن متعلق فرخ آباد

کرچهنان ضلع الہ آباد

شانزدهم نومبر ۱۸۹۱ء

بسم الله الرحمن الرحیم

ایزد داند که وی استودن از بود و نابود مردم فزون‌تر است - پس از خامه فرسائی چه سود
خرد و منش نیک پندارد که آگاهیان رهنمای خویش را فراوان آفرین باد گفتند
بیش مایه شود - سپاسگزاری کردگار دو شیر روز همین بس است که مردمان از جدال
گمرهی بشاه راه خدا آگاهی رسیدند - و انبیا نه و اسن خود و چنین هر چه دیده فرو
ویدند

پس این گفتنی است که این گنجینه ایست از گنج شایگان ایزد شناسی -
گنج و یوا لیسته فرخی و خدا آگاهی - هر که خواست از و یافت و هر که رو تافت -
هر اینه پژوهی بر و نتافت - گنجور وی آگاه دل بیدار مغز عزیز پور شطو
درویش است - که در نگاه جهانیان توانگر اندی نیز مگر از بیگانه دور و نزدیک
خویش است - گیهانی شهر که از آسودگی کامگار است - گروهانیا داند که جست
بکار و دل بیدار - آموزش سترگ پاکی از و آموختنی و سرمایه جانان پژوهی از و

اند و فلتی - خداجویان از وے خدا آگاهی یافتند - و از آموزش شستگی دل
فرو کرده مهر بیداری و دانائی درخشانیدند - بیگانگان جانان پژوهی چه انگارند
و کوچشمان بینش از کجا یابند - بیگمان فرخی یابند - اگر برین گرامی نامه نگه ژرف
اندازند - سیه زبانان اگر نکس خوئی کنند - سر خویشتن زنند - بدگمانان اگر [illegible]
دین خود بر کنند - چرا که بیغاره گفتن شیوه سخن چینان ست - بدگویان اگر هرزه درآیند
جگر خویش کاوند - ناهنجاران اگر روز روشن واژدیه روند خود را بچاه سپارند
زیرا چه نکوهش همواره کار کم بینان ست - و تیره گفتگویم این ست که از زبان درازی
و یاوه گوئی زیانے بنامه و چامه نگار نرسد - جز این که کوفتنها و سوختنها به ترکان هم
- ونری باشد - و روی شادمانی و شگفتگی گاهی نه بیند - بیگمان ژرف پژوهان بیابند
همگنان دانند که زبان آوران بنیکو زبان آوری بهروزی و چیرگی یافتند و از [illegible]
از کج گفتگوئی و فرسوده زبانی دل تیرگی و شرمندگی - ای بیمار تفته جگر و آسیمه
سر چه گوئی ارزش مشک از گفتار فروشن نیفزاید - خواستار بیاید و بویش گیرد
و گفتار هم بسنجد - هزاران آفرین بر وارستگی و بے پروائی این گنجینه دار ست که گوهر
دیرینه خویش را نگه داشت نفرسود - و بکالای بها پاشید و ارزشی نمود - نونهال باغ کامگاری
گل سرسبد بختیاری سید محمد نامین بعبدالحمید صمدانی زنده جاوید باد و
داز بیبن هنرهای خود برخوراد - که ما همگنان را از گنج خدا آگاهی بهره بخشید - و بکام
تشنه لبان از دریای زنده دلیش آب زندگی رسید - پوشیده مباد که این نامه

پریشان بود و بهم رسانیده از بهر یکجائیش بمن فرمود - آنانکه دانشوران سخن
روشن پاکی پر گرامی گوهرشناس بود چون پسند آید که این لال پاره‌های کان خرد
دل و بینا چشم به کس میسری و چیزی مانند سنگریزه‌ها باشد اگرچه گرد آورش
بزرگ بود و کار بسا بزرگ مگر سخن وی بجا آوردم و هرچه کردنی بود کردم -

این مثنوی نعت و در بحر رمل مسدس مخذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن بطرز مثنوی معنوی

بشنو از کلکم صریر نی زند — چون ز شرح فقرتا نفیری زنم

تا که از کلکم همه نی بریده اند — از صریرم گوش دل ترقیده اند

از زبان خویش نیکو گفته ام — گوهر اسرار جانها سفته ام

آنچه از بیگانه فریادی کنم — اینکه از اغیار ناله در زنم

مشتغل باشیم در ناز و نیاز — نورها ریزیم از انوار راز

فاش سازم سری از اسرار جان — برق اندازم بجان عشقیان

بعد او گویم ز حال خود سخن — آنکه باشد نکته حزن و محن

چاک در سازم لباس هوش خود — بار دنیا بر کشم از دوش خود

جامه ظاهر درم از جوش او — قصه گویم ز راز ماهرو

غزیز آشیمه سر گوید

آه بیراهه شدی گمره شدی | تیشه بر بیخ خود چون در زدی

قصد کردی بر نشور رازها | جور بنمودی بحال خود قفا

این چه شرط ملت عشاق هست | این چه حق خلّت مشتاق هست

قالبت را ظاهرے پاره کند | بی تأمّل پوست از تن بر کند

راز گفتن شیوهٔ عشاق کو | لب گشادن سیرت مشتاق کو

لب به بند و خامشی بهتر بدان | دیدها بند و بیا در عاشقان

خطاب پر عتاب بنفس که ایزد تعالی شانه ویرا منطوق کریم خویش ان النّفس لامّارة بالسّوء فرمود

یاد داری از فساد معصیت | یاد داری از فتور عافیت

یاد داری این همه عصیان خود | یاد داری این همه نسیان خود

ایکه در گلزار تو رُسته خار | ایکه بر گنجینهات بنشسته مار

ایکه باب عقل تو گشته فراز | ایکه اعمال قبیحت شد دراز

ایکه بسیاری تفاخر کرده | ایکه بسیاری تکبّر کرده

ایکه با دولت ز دل در ساختی | ایکه نرد بوالفضولی باختی

ایکه آمد در بهار تو خزان | ایکه شیب آمد شبابت شد روان

گشت لطف و مهر از قلب تو دور | در رفاه عام کردی صد فتور

بر غریبان گرم خشم ساختی | وز امیران گاه نصرت خواستی

گاه کردی طاعت رب غفور
گاه گشتی از عدوی دین نفور

گاه کردی غور در فکر معاد
گاه کردی قلب خالی از فساد

حب دنیا کرد در قلب تو جا
دور گشته از تو مهر کبریا

جا گزین گردید در دل خبث‌ها
راه کی یابد دران نور خدا

کینه در اقلیم دل شد جاپذیر
کرد کبر و آز مسکن در ضمیر

بوستان قلب شد رشک خراب
حوض پرآب دلت شد چون سراب

شاخسار قلب تو شد خارزار
ناله قمری تو شد چغد وار

آه وقت خود نمودی مبتذل
آه در دریای عصیان متصل

ای سعادت رفت و آمد شاقتی
هر کسی از تو نماید شامتی

تشبیه مستانه کیفیت دیوانه

عندلیبی گفت روزی در خزان
از فراق یار خود ناله‌زنان

یاد ایامی که در فصل بهار
شادمان بودیم از دیدار یار

یاد ایامی که در گلزار من
بود آن نسرین تن و گل پیرهن

بوده است این کلبهٔ محزون من
از خرام نازوی رشک چمن

می نترسیدم ز جور باغبان
هیچ پروایم نبود از این و آن

در حضورم مهوشان دلربا
قصه میگفتند از حسن و ادا

زعفران‌زار تو ده بر ملا
به خیال هجر میرقصند ها

ای سپهر از من چه آمد در ظهور — تا که کردی از دیار یار دور
گشته ام از خار فرقت خارسان — بید سان لرزم ز خوف باغبان
ای فلک کردی چرا زار و نحیف — ای فلک کردی چرا خوار و کثیف
ای فلک دادی چرا داغ فراق — ای فلک کردی چرا بغض و نفاق
طائری در باغ ناگه شد پدید — بلبل از شورش به پیش وی رسید
گفت از و با عجز کای شیرین سخن — نکته با من بگو از سیستمن
تا شوم آزاد زین سجن محن — باد قربان تو دائم جان من
ایکه شرح عشق خود بر داده ام — وی زبان خویشتن بگشاده ام
ایکه خرمن های نازت داده ام — ای بضاعتهای رازت داده ام
ای ز نعمتهانه گیرم طعمه — وی ز خوانت در نیابم لقمه
ای رموز عشق را بنداشتم — وی کنوز عشق را دریافتم
قمری بستان عشقم بی‌نوا — طوطی گلزار شوقم خوش نوا
در فراق یار تفتیده لبم — بر فراش هجر او در می تپم
جور بنای زمانه دیده ام — ظلم و بیداد یگانه دیده ام
هر کرا از من رسیده نفع و سود — گشت از بغض و حسد بر من حسود
هر که از من جاه و عزت یافت — بی تامل پهلویم بشگافته
هر که از من کیسه های زر بیافت — بی تامل دل ز مهر من بتافت

هر که از ما مخزن دولت بیافت — بی تکلف بهر کین ما شتافت

هر که از من گنج و گوهرها بیافت — بی تردد سینه‌ام مجروح ساخت

صد ضرر بر من ز خویش من رسید — یا من تیغ جفا بر من کشید

حق کشی از دست خویشان یافتم — خون خود خوردم جگر بشگافتم

از اقارب کالعقارب بر بلا — وارسیدن درد و کلفتها مرا

مثل یوسف گشتم از مسکن جدا — وز یگانه بر سرم آمد بلا

مثل طوطی در قفس انداختند — گلبن و گلزار و گل را تاختند

گشتم از شهر و دیار خویش دور — مثل یوسف خانه‌ام شد چاه گور

تهمت و الزام بر من کرده اند — کاروان ظلم را سپرده‌ام

آتشی در خرمن جانم زدند — جنس و نقدم سوخته راهی شدند

جنس جمعیت بغارت رفته است — هر یکی رهزن بهایم گشته است

لطفها بیگانگان بر من کنند — لیک خویشان از جفا کردن زنند

خیر مقدم ملک بیگانه نمود — باب بد و اعتنا بر من کشود

از مخالف اعتبار من فزود — سود نامد از موافق در وجود

کشته خونم عزیز و یار خویش — می دهد قهر چو عقرب بهر نیش

در کمینم حاسدان بنشسته اند — رشته‌های مهر را بگسسته اند

می بخواهند دائما آزار ما — هر کرا از من رسیده سودها

هر که از من یافت عز و افتخار ‌ ‌ ‌ می بپیچد از سفاهت همچو مار

مهر ورزیدیم و شفقت کرده ایم ‌ ‌ ‌ فرق عجز و ذل فسرو آورده ایم

لیک حاسد بر سر یاری نشد ‌ ‌ ‌ از عداوت کم ز دل آزاری نشد

مرگ واو بارم عزیزان خواستند ‌ ‌ ‌ زهرها دادند و جانم کاستند

لطفها کردیم و دلجوئی با ‌ ‌ ‌ در جزایش یافتم جور و جفا

گشت تفضیع ز دست خویش ما ‌ ‌ ‌ وز نثار من بمن آمد بلا

گلبن از رنج و نهال اعتبار ‌ ‌ ‌ ریخت از باد مخالف برگ و بار

جان و جسم سوخت از افسردگی ‌ ‌ ‌ چهره دستی یافته پژمردگی

آه در دنیا ندیدم مهربان ‌ ‌ ‌ نیست نام دوستی اندر جهان

هر یکی در بند ایذای دگر ‌ ‌ ‌ هر کسی بهر جفا بسته کمر

نیست دلسوزی و شفقت در جهان ‌ ‌ ‌ هر کسی خون میخورد از همسران

گر کسی بی رنج گشته کامران ‌ ‌ ‌ بهر وی حاسد شده یکسر جهان

ترس و لطف و مهر گشته ناپدید ‌ ‌ ‌ شکوه از آقا همی گوید عبید

همگنان آماده بهر کارزار ‌ ‌ ‌ اتفاق و صلح رفت از روزگار

شکوه مادر ز فرزند پدید ‌ ‌ ‌ بیگنه صد جور راند بر پسر

از پدر سر می کشد مردک پسر ‌ ‌ ‌ در خیالش رنج یا در سر بسر

خود مصیبت ترس بر حالم خورد ‌ ‌ ‌ لیک حاسد لطف بر من نادرد

چند نالم از جفای خویش و یار | چند گویم شکوها از روزگار
شکوها از روزگار نا پیدا بساست | لیک شنوا و پذیرنده کجاست
ناله بلبل چو طائر در شنید | گفت فرما صبر و از گلشن پرید

صبر ورزیدن ناوک خورده جور احسان فراموشان وستم زده دست دون همتان از حکایت هندی نژاد بدنهاد که بجفا شعاری خنجر محسن کشی بر گردن سید آل مظلوم رسانید وخویشتن را روسیاه دنیا وعقبی گردانید اللهم احفظنا

بود شخصی بنو هندی نژاد | از نجوجاه خویشتن داده بباد
منتشر احوال با جان سقیم | جورها کشیده از بخت لئیم
رقعها بر رقعها بدوخته | قلب از نار غربت سوخته
سر برهنه بود و نی در پای کفش | پا پیاده گه ندید روی رخش
فاقها بر فاقها او می کشید | صدمها بر صدمها بر وی رسید
رفته از هند و رسیده در عرب | با هزاران رنج و سختی و تعب
از تعب می بود دائم خشک لب | می طپید از جور دوران روز و شب

با چنین سختی و تنگی‌ها که بود — باز سوی ملک خود ورود نمود

بود از جور فلک گشته زرد چهر — لیک بر حالش کسی ناورده مهر

اتفاقاً سید والانسب — رهگذر شد بر سر آن خشک لب

حالتش پرسید و دلداری نمود — رحمها فرمود و غمخواری نمود

جا مهیا کرد و بسیاری نواخت — لطف کرد و در سفرها یار ساخت

می‌بشد حاضر بخوانش روز و شب — لقمها میخورد با عیش و طرب

کرد سید ذکر او با پادشاه — فرق عمرش در گذشت از مهر و ماه

پادشه برخواند او را پیش خویش — حالتش پرسید و هم پرسید کیش

گفت حال من مپرس ای شهریار — از غریبی گشته بودم خوار و زار

فضل و رحم ایزدی شد چون پدید — بر سر بالین من سید رسید

مهرها فرمود و یاریها نمود — باب بر و لطفها بر من گشود

در رفاقت جا بداد و زر بداد — غمزدائی کرد و ما را کرد شاد

چارق و پاجامه و جبه بداد — بر عیالم باب شفقت برگشاد

کلمهٔ حمدش بگویم دائما — پس چه پرسی حال کیشم من شها

میکنم صبح و مسا بهرش دعا — از همه آفت نگهدارد خدا

پادشه شد شاد از حسن کلام — گفت همواره بیا بهر سلام

بعد از آن او در رفیق خود نمود — باب لطف و مهر بر رویش گشود

چونکه عز و اعتبارش بر فزود / خود فراموشید نحو تنها نمود

پیش شه هر وقت غمازی نمود / باب خشم پادشه وا میکشود

پادشه را شد با او صد اعتبار / از مسرت داد شاهی اقتدار

اقتدارش بر همه غالب بشد / مرجع هر کار و هر طالب بشد

از عسس تا قاضی و میر و وزیر / جمله زیر نگهش از زار و حقیر

شاه بانو ناگهان ستقار شد / پادشه در هجر وی بیمار شد

از غمش همواره ناله می بزد / زار نالی کرد و نوحه می بزد

همدران ایام آن هندی نژاد / اقتدار خود زحد کرده زیاد

می بیاید دائما پیش خدیو / تا که تیمارش کند بی ریب و ریو

اتفاقا خواهران بد نهاد / رفت بهر دید شاه با مراد

پادشه را گشت با او الفتی / گو که بد بد کرده و هم بد صورتی

روز جشن صحت خود پادشاه / خلعت همخوابگی داده ورا

پادشه بیگم خطاب او بگفت / در ناسفته بشب اندر بسفت

یاری از یاران زن بعد از زفاف / از ظرافت گفت کای زرین سجاف

ای چه کرده پادشه از تو پسند / راست گو در حفظ باشی از گزند

گفت حسن صورتم زینش بود / طالع فرخنده ام یاری نمود

مثل بندق این لب زنگینه ام / همچو پنبه پارهای سینه ام

هاپچو گوید صفت‌ها دارم شکم — راست گویم نیست دروی بیش و کم

این میانم سخت پهنا و طویل — بارکش بسیار محکم مثل فیل

وی سرینم مثل کُه از بس دراز — بس بطبریت کنم همواره ناز

چهره را رونق تر از الوان قیر — پیش چشمم جمله مهرویان حقیر

از دهان من برآید گندگی — زین چه بهتر باشدم زیبندگی

هرچه در معشوق باید در من است — هرچه مهوشش را بشاید در من است

پادشه‌ها را بباید چون زمن — بهرم قربان بسازد جان و تن

عزیز رنجور گوید

نفس ظالم چیره دستی چون کند — بیخ تقوی و طهارت برکند

حیله بازیها کند از شقی — بر نسازد فرق در نیک و شقی

خواهش او چون شود از حد زیاد — زهد و تقوی را دهد فوراً بباد

بادشه را نفس چون بخود نیست — گشته از صهبای عشق و مهر مست

قبح سیرت قبح صورت را ندید — زیر خود هر بنده را فوراً کشید

زشت و نیک و هم حرام و هم حلال — را ندانست و نکرده هم خیال

آن شقی بیجا هتک نزاد او — بی تکلف اخت خود را بداد

نی بجا آورده رسم شرع خویش — نی عمل کرده به فرع خویش

این همه از کیسه مال و زر بود — این همه از طمع دنیا در نمود

آه از تقوی علم محمد گشت مرد — کرد آن کاریکه گاهی کس نکرد

آه بهر زر همه تقوی فروخت — بلکه زهد و اتقا را پاک سوخت

رجوع بقصه

آن زن هندی بصد عجب و غرور — از همه اعیان شاهی شد نفور

پایگاه جاه بر کیوان کشید — در فرازش کبر و نخوت شد پدید

بادشه از بسکه مفتونش بود — حکم زن تعمیل از دل می نمود

یار زن را یار خود پنداشته — دشمنش را دشمن انگاشته

حکم شه با نو نگشته که عدول — گوئیا حکم شهی پیشش فضول

نام او در سکه ذیل نام خویش — برزد و بگذشت حد از عصر پیش

همگنان امرای شاهی پیش آن — دائما حاضر مثال چاکران

در او بگاهش مثال چاکران — بود حاضر بادشه این و آن

روزی هندی زاد گفت از خود — پرورش کردم ترا چون جفت خود

نیست اولادی مرا کافی توئی — دودمانم را اساس کافی توئی

جاه تو افزودم از حد کمال — بادشاه هستی ساختم بی قیل و قال

زندگیت باد تا روز قیام — حکمران باشی بعز و احتشام

حاسدت مقهور و خائب در شداد — دشمنت بهتر ز سر هرگز مباد

هر که بد گوید ترا صبح و مسا — پس افزا چون پسند آید مرا

پیش من بدخواه تو بسیار خوار — بل خلد در سینه‌ام مانند خار

گفت هندی که ای دادار من — باد قربان بهر تو مال و جان و تن

من کنیز کمترین تو مالکی — مالکی چه آب و دانهٔ تو نهی

هرچه هست از یمن انفاس تو هست — گشت بدخواهم ز تدبیر تو پست

حکم فرما تا ز جان آرم بجا — جان من باشد بپای تو فدا

گفت هندی زاد کای جانان ما — سیمم و درمی دهد رنج و عنا

حبشی و زنگی بگوید مر ترا — پس بهندی کی پسند آید چرا

گفت هندی که او آقایم است — من و احسانش بحالم دایم است

این همه دولت ز فیض دست اوست — این همه نعمت ز فیض دست اوست

جان خود سازم بپایش گر فدا — فرض احسانش نگردد هم ادا

گفت هندی باش خامش جان من — باد بپایت فدایم جان و تن

سید مغرور و پر نخوت و الا — می‌کند همواره بر جانم جفا

روز و شب گوید که تو سد خوله — وز زناشوری تو والا کرده

پس بگو کاین کلمه بسیار خوار — چون پسندم آید ای والا تبار

گر نه بخشی تو سزای جرم آن — جان خود ضایع کنم با دربان

گفت زن کفران نعمت می‌کنی — خاندان خویش از جا بر کنی

او بگوید اینچنین الفاظ بد — گرچه وی مجنون و لا عقل شود

گفت هندی گر شهادت داده‌ایم ‌ ‌ ‌ باورت آید که ما کاذب نه‌ایم

بعد چندی آمده هندی سفیه ‌ ‌ ‌ گفت ای همشیره کای جان نبیه

شاهد قولم بیا استاد است بین ‌ ‌ ‌ در شنو اکنون چه میفرماید این

بود مردی آبرو باختہ ‌ ‌ ‌ منزل خود در سفیهان ساختہ

پیش شه بانو بگفته این چنین ‌ ‌ ‌ مرد هندی راست و حق گوید همین

بهتر است این گر تدارک کنی ‌ ‌ ‌ تیشه ورنه به بیخ خود زنی

بالیقین میدان که شه را در کشید ‌ ‌ ‌ خون عز و اقتدارت بر چشید

رفت شه بانو بسوی بادشا ‌ ‌ ‌ گفت ای شاهنشه سرتاج ما

می بگوید آخ من ای سرورم ‌ ‌ ‌ آفتی آید عجب نه بر سرم

آفتی نه بر که موت آید به من ‌ ‌ ‌ تا نه بینم مر ترا افسرده تن

سید خالی خرد کینهاست ‌ ‌ ‌ هرچه او گفته به پیش من گوه است

بادشه چون حال از بانو شنود ‌ ‌ ‌ حکم دار و گیر سید در نمود

شحنگان فی الفور بر سید شدند ‌ ‌ ‌ مستعد بر قتل آن قدسی بدند

لیک از ارکان شاهی پیش از آن ‌ ‌ ‌ خیرخواهی رفت نزد وی دوان

حکم شاهی چون که سید در شنود ‌ ‌ ‌ صاحبانه خانه را خالی نمود

شحنگان مصروف تاراجش شدند ‌ ‌ ‌ یکقلم در خانمان آتش زدند

عزیز گوید

الامان از غدر دنیا الامان — الحفیظ از مکر دنیا الامان

آه این حق نمک بد بر بلا — آنکه بهنک لعین کرده ادا

آه از افعال آن شیطان نژاد — حق حب محسنی داده بباد

لطف و مهرش را نگر این اجر بود — که بر ویش باب ذلت بر گشود

آه بهندی حال زار خود بکرد — یاد و سید را بخواری در سپرد

گر نه سید یار و دمسازش بدی — اخت ملعون شاه بانو چون شدی

کی رسیدی پیش شه آن بدگهر — یافتی چون جاه و هم گنج و گهر

نقص فهم سید اطهر بود — کو سفیهی را به پیش شه ستود

آدمی را آدمی بشناختن — بدگهر را بدگهر پنداشتن

پخته کاران عقل و فطنت گفته اند — از برای آزمون در سفته اند

سفله را از احمقی بنواختن — دشمنی را در پی خود ساختن

بدگهر را جاه و مکنت گر دهی — ملحی بر ریش سقیم خود نهی

تا کسی را گر ز حد بنواختی — خود بخود بدخواه خود در خواستی

باز گویم سرگذشت عروج سید کریم النفس و عبرت گرفتنم از آن

بعد ازین سید بسجاد بر در رسید — روی مهر و زی ملک خود ندید

چونکه سید در جهان مشهور بود — هر یکی بر حال او ترسی نمود

با وی شاه ملک خاور در نواخت — از عطوفتها و نزد خود بساخت

حل و عقد سلطنت وی را سپرد | خویش را از کمین سید و بر شمرد

جانشینی چونکه شه را در نبود | عقد دختر نیز از سید نمود

بعد چندی بادشه شد شنقار | در غمش سید بسی بیمار شد

روز صحبت جمله ارکان شهی | رکن شاهی بلکه اعیان شهی

التجا کردند از سید چنان | رحم فرمای شه شاهنشهان

بر قدت موزون قبای سروری | بر سرت زیبا کلاه برتری

علم و فطنت را ز تو صد پایه | فهم و خبرت را ز تو سرمایه

تخت را از پای خود رونق بده | از عنایت تاج بر فرقت بنه

از وفات شه رعایا یک قلم | بیدل و رنجور با فرط الم

گر کنی تعللی تا ثوابی باشدت | ورنه در عقبی حسابی باشدت

گفت سید از وفور انکسار | بشنوید ای سروران نامدار

دختر شه را بپادشاه خود کنید | تخت و تاج سروری وی را دهید

چه که وی از نسل شاهی بوده است | جد و عم او شهی بنموده است

حق بحقداری رسد بسیار به | تا نه گوید بد مرا هر که و مه

من غریب و بیکس و بیچاره ام | زار و خوار و تنگ از آواره ام

بادشاهی را چه نسبت از غریب | سروری باید نه زینت از غریب

حاضرم از بهر خدمت بنده وار | بنده را بهر گزینه شایان اقتدار

جمله اعیان پیش بانو در شدند | جیب چاک و زار و گریان هم بُدند

حالِ سید چونکه بانو در شنید | جانگزا صدمه بقلبش در رسید

اشک خونین ریخت از چشم نزار | کرد سینه مثل لاله داغدار

می بخواهم موت از قوای خدا | گفت با سوز جگر از گریه ها

سروری از بهر مردان لایقست | بنده و شاهی تاج را نا شایقست

از برای زن مناسب خانه ایست | مرغ را بسیار مشتِ دانه ایست

تاج را در خاندان من دهید | هرکه در خواهد بفرقش بنهید

همگنان در خاندان او شدند | جستجو کردند و هم جویان بُدند

بعد از تفتیش و تحقیقِ کمال | یافتند در دوده باشش بیرزال

همگنان ویرا براهِ معدلت | نامزد کردند بهرِ سلطنت

چه کرا و دانا و از بس پخته کار | مشتهر بود از نژادِ شهریار

صبح دم بردند در دیوانِ شاه | تهنیت گر او رسیده تا بماه

تخت را از پای خود رونق بداد | دست خود از بهرِ بیعت برگشاد

بهرِ بیعت چونکه سید در رسید | شاه و بیتِ خود ز سید بر کشید

از ادب آمد ز تختِ خود فرود | پایگاه بهرِ سید در فزود

گفت ای سید که این تاجِ شهی | بهرِ فرقِ پاکِ تو زیبندهی

بلکه از تو تخت را زینت شود | خاندان و فوج من راضی بود

در جوابش گفت سید کای امیر — باد قربان تو این عبد حقیر

عزت افزودی و منت کرده — چون مرا تفویض خدمت کرده

بندگان را بندگی آرایش است — جان و تن را بس همین آسایش است

از برایت هست زیبا تخت و تاج — دایما گیری ز ملک خود خراج

بخت تو یاور بود هر لحظه — دشمنت خاسر شود هر لمحه

خدمتت سازیم دایم بنده وار — پادشه باشید تا روز شمار

ایکه آنچ تو مرا بنواخته — بینوائی را وزیری ساختی

ما سوایش هر چه در حقم نمود — من چه گویم رتبه‌ام عزم فزود

در جوابش گفت شاه نیک فال — در رسد عز تو بر حد کمال

روز محشر جد تو بخشایدم — در جوار لطف خود آسایدم

تو جوان بختی و بنده سالخورد — گرم عصیان جان و جسمم را بخورد

دختر خود را که من چون در سپرد — وی ترا از خاندان خود شمرد

جز بدختش کیست در نسل شهی — دختران را زیب کی باشد مهی

پس ترا دختیم شاهی و هم — تاج عز و برتری بر سر نهم

دست سید بر گرفت و شه بگفت — عذر تو هرگز نه بر تابم شنفت

زان سپس بنشاند بر تخت شهی — بر سرت بنهاده اکلیل مهی

بهر پیمان دست چون سید گشود — بیعتی به دست سید شه نمود

گفت شاهی سروران ملک من / منبعد شد از شما این انجمن

در نسب در علم و در آئین و کیش / نیست جز سید کسی در جمع خویش

ماسوایش حق دامادی فشرون / نیست حقدار شاهی جز وی من کنون

حق بحقداری رسانیدم کنون / زیر حکمش سر خمانیدم کنون

همگنان گفتند بر دست شما / خوب دادی حق دامادی ورا

ما بحکمش جان نثارها کنیم / کار و بار دشمنش برهم زنیم

بعد وی سید بگفت ای شاه من / باد قربان تو مال و جان و تن

بنده را جز بندگیها چاره نیست / چون مرا این زندگی همواره نیست

پس همه ارکان دولت از طرب / بیعتی کردند یک یک با ادب

رفته در دولتسرا آن شاه پیر / بد بصورت شاه در سیرت فقیر

گفت از دختر که ای جانان من / باد قربانت فدایت جان و تن

خاندان و نسل من روشن ز تست / وی عروج خانمان من ز تست

از پدر رنجه مکن غمها میار / کن شکیب ای دخترم فرزانه وار

گر پدر رفته ز زاریها چه سود / هست باقی هرچه او فرموده بود

چون پدر ای جان من ما را شمر / غم ز هجر مرگ شوهر هرگز مخور

خوب میدانی که عم تو منم / بس فدایت جان و مال خود کنم

بلکه شوهیت را بخشیدم تاج / حکم کردم تا ستانند ملک باج

تا بعش از دل شوم چون بندگان | تا که در قالب بود روح و روان
شاه بانو سر بپاے عم نهاد | زان سپس گفته گرا ے والانژاد
می بدانم مر ترا مثل پدر | خدمتت نمایم از دل چون پسر
مثل بنده شوی من از خدمتت | روز و شب افزاید عز و قیمتت
گفت خامش تا ز خانی می کنے | گوهر خوش آب بر سنگے زنی
او ز نسل حضرت خیر الورىٰ | جان خود سازم نثار مصطفیٰ
بادشاهی را از و صد رونقے | نیست جز وے در شهی کس احقی
بعده عزلت نشین شد شاه پیر | بود یکسان پیش وی میر و فقیر
سید عالی نسب با عدل و داد | بر فقیران گنج دولت برگشاد
در خور هر کس مناصب در فزود | بر غریبان لطف و بخشش ها نمود
همگنان از حکم وے راضی شدند | روز و شب در بندگی حاضر شدند
چونکه سید صابر و پر ترس بود | باب فضل و جود ایزد بر گشود
از امارت وز وزارت تا شهے | رتبه اش بگذشت با قدر مهے

شد همی از ادبار هندی کور نمک مے شمار هم که بجز هر یک

بادشاه باد بخواهش چه رسید و سیمنی الطمع پیش تقصها بایشان نمود

بعد چندے شاه هند از اجل | ق | در گذشت و کرد دنیا را اجل

بهر شه بانو هندسه زاد خویش — خود برفت و همره خود برده کیش

گشت فرزندش پس او بادشاه — برگذشته اوج او از مهر و ماه

بهر یزدان رحم و بخشش ها نمود — خدمتی را منصب و عزت فزود

بینوا گر دیده از بذلش امیر — گنج و دولت یافت مسکین فقیر

خواهر هندسه و هندی بعد ازین — بود از بس خوار و مغموم و حزین

گرچه شد بسیار گنج و زر بداد — باب لطف و مهر بر ایشان گشاد

لیک این یار اکجا ای یار ما — در گشاید بر کسی دست جفا

بعد ازان هندی و همشیر آن — رو نموده سوی سید بیگمان

گفت ای سید کرای سرتاج ما — آمدم پیش تو رحمی کن بما

گفت سید این چه میگوئی مرا — شاه باقوی بدانم مر ترا

چونکه آقایم ترا از ن کرده بود — مالک مال و منال خود نمود

بنده چسان نابجا کم کرده — رحم و بخشش با آلم کرده

ور نبودی قتل بنده بیگمان — همچو سابق بنده را خادم بدان

سوی هندسه بعد ازان رو در نمود — باب مهر و رحم بر رویش گشود

گفت ای یارم که میدانی مرا — یاور و یاری رسان بودم ترا

آه فرمودی فراموش آن ولا — گه نکردی از کرم یادم مرا

خوب کردی کامدی نزدیک ما — مثل سابق در کنم خدمت ترا

هرچه خواهی گیر و میدان ملک خویش — ایکه از خویشان ترا دانیم بیش

گفت هندی از ندامت کای شهم — هرچه فرمودی نه بهرش لایقم

ای فراموشش در نمودم تربیتِ تو — از خدا دریافتم پاداش او

هرچه کردی اجر وی ایزد بداد — زندگیت باد تا یوم التناد

بعد از آن سید ورا بنواخته — در حضوری جای او در ساخته

داد ایوان سپهر اختش از خوشی — قدر افزون کرد و داده برتری

ابوحمید گوید

ای برادر لطف کردن خوشتر است — بر تو احسان نزد زیرک بهتر است

هرکه محسن را خدا دارد عزیز — حافظش باشد ز آفات هر چیز

هرکه محسن را کشد یابد سزا — رو سیاهی باشدش و زجرا

روز و شب نفرین ورا حاصل شود — لعنت و دشنام روزیش بود

حکمت و معرفت ارث خاندانی نیست و قناعت و فطنت [illegible] و دانی دانشیست که آگاه دلان صافی مشرب را نفس [illegible] از افسردگی باز دارد و بر مدارج علیا رساند هرکه این قلزم زخار عبور فرمود ابواب هیبت بر رویش گشود انتها ماجرای خواجه لقمان علیه الغفران باید شنید و گفتنش باید رسید

بشنو از من یار من این داستان | آنکه گویم از زمان باستان

که بد از لقمان چنین مروی سوال | آنکه نزد وی بمانده چند سال

تو که در صحرا غنم هامی بود | تو که در یتیم بوادی مانده بود

از تو حکمت را چه نسبت ای جهول | از تو فطنت را چه نسبت ای فضول

ای که در صحرا ربائی گوسفند | ایکه داری پای خود در قید و بند

از تو دولت را چه نسبت ای گدا | از تو رتبت را چه نسبت ای گدا

از تو حرمت را چه نسبت ای ظلوم | از تو عزت را چه نسبت ای ملوم

خواجهات میگشت از کار تو شاد | مرترا می داد مزد ای بد نهاد

ایکه یار من بکن از من بیان | جمله حال خویشتن ای جان جان

از که علم و فن حکمت یافتی | از که فهم و فطن خبرت یافتی

مرحبا بخت قدر و غنی یافتی | مهر بخت به ترقی تافتی

کرد لقمان از رفیق خود بیان | تو ندانی حال عقل ای شبان

شکر ورزیدیم حکمت یافتیم | صبر ورزیدیم نعمت یافتیم

بر قناعت چون شده ما را نزول | پایه اعزاز را کردم حصول

لطف حق شد بس قناعت ساختم | از قناعت قلب خود بنواختم

نان گندم خوردم و آسوده شد | پست جو خوردم شکم آسوده شد

پر شکم نان یافتم شاکر شدم | فاقه را چون یافتم صابر شدم

حرص و آز و کبر را بگذاشتم | ترک اینها معرفت پنداشتم
کی فرامش حالت پارینه ام | گنج علم و فن شد این سینه ام
تا توانم شکر نعمت ها کنم | پشت پا بر کار دنیا می زنم

نفس کشتن اصل حصول خدا شناسی است شنیده باشند که
نفس کشتی حضرت سلطان الاولیا ابراهیم بن ادهم بلخی را
بمعارج علیا رسانید و فایز مدارج تصوف گردانید نفس کشتن
خون خود خوردن است و سنگ تحمل ایذا بر سینه بی کینه خویشتن زدن

ابن ادهم بادشاه اولیا | صالح و صوفی و جان اصفیا
از برای رفتن ملک حجاز | گشت بر کشتی سوار از صد نیاز
بد امیری بر سفینه هم سوار | صاحب املاک و اهل اقتدار
پیش وی مانند ادنی خادمان | بادشاهان حاضر و بسته میان
اهل کشتی را باو صدها نیاز | بود از وی هر کسی را راز و ناز
پیش وی حاضر هزاران بذله سنج | هر یکی می یافت از وی مال و گنج
گفت نقالی از و با صد ادب | روزی تو بادشادی و طرب
نقلها گوییم و شادی ها کنیم | از مسرت رنج کلفت بر کنیم

لیک بیشتم کس برای لطف بزم — نیست حاضر ای فدایت بزم و رزم

بزم را رونق نه از خشکی بود — وز مزاح و مضحکه رونق شود

رونق مجلس نه از صوفی شود — خشک صوفی باعث کلفت شود

این دمک یابم چو مردی بی نوا — گنجها و مالها بخشم ورا

لیک باشد از تحمل مثل خاک — تا که باشد بی حیا و خوف و باک

بعد نقل و بذله یا پوشش زنم — بر سرش ریش و بروتش بر کنم

تا که رونق بزم را حاصل شود — کلفت وا ماندگی از هم رود

در سفینه بهر بزم پادشا — مردمان جستند شخصی ای فتی

بود در ظاهر گدای بی نوا — لیک در معنی شهی با اعتلا

بود گنجوری نگر دستی تهی — بد برهنه سر نگر زیبا شهی

دولت الفقر فخری حاصلش — ضوء و نور معرفت اندر دلش

ساز و برگ دنیوی نزدیک وی — بد حقیر و خوار ای فرخنده پی

فرخی و زیرکی فرخندگی — صفوت طاعات ایزد بندگی

جمله اندر سینه اش مکتوم بود — خادمش دانا و او مخدوم بود

مستتر اسرار عرفان در دلش — گنج انوار الهی حاصلش

دست وی از جور نقالی گرفت — نی شنید احوال نی زاری شنفت

دست و پا بسته به پیش شاه برد — پادشاه از کبر و نخوت هم نخورد

ابن ادهم با همه فضل و کمال | از ادب بنشسته پایین نعال

هر یکی نقال بعد از نقلها | کفش ها زد بر سر مسکین گدا

ابن ادهم با همه جور و جفا | با شکایت لب نکرده آشنا

گوشها و چشمهایش بسته بود | از تحمل نفس خود را بسته بود

بعد از مجلس گدا رفته بخواب | داشت از آزار گیتی دل کباب

شد بشارت گر بخواهی ای فتی | کور گردد این گروه بی حیا

غرق قلزم این همه سفها شوند | واصل دوزخ همه یکجا شوند

خانمان آواره هر کس در شود | از متاعب هر کسی بیجان شود

ابن ادهم سر فرو آورد و گفت | هر چه گفتی بنده خادم شنفت

بنده را از بندگیها چاره نیست | چه حیات دنیوی همواره نیست

می بخواهم این همه بهره شوند | گمرهی بگذاشته هادی بوند

عفو فرما ای عزیز عارفان | گنه جرم این همه تیره دلان

حیله نقالان ز جهل این گدا | پیه عجب گشتند لب کردند وا

کای فرشته سیرت قدسی صفت | وی ملایک خصلت صوفی صفت

جورها کردیم بر حال شما | گنه ما بخشای ای اهل صفا

ورنه خواهد گشت نازل ظلمها | جورها و قهرها بر حال ما

ای که ما کردیم بر تو صد ستم | بیخ خود کندیم ای نیکو شیم

عذر و پوزش بشنوای اهل دلا	از ندامت سر فرو بردیم ما
ابن ادهم گفت از فرط ادب	بنده را حاصل چنین درد و تعب
بنده خوار و تیره کار و زنیم	سخت مجبوریم از نفس لئیم
فعل ناقص که سابق کرده ام	در جزایش این اذیت برده ام
نفس زشتِ ما که شوخی می نمود	گوی سبقت از شیاطین می ربود
گشت از دست شما بسیار پست	رشته های کبروی از هم گسست
گر نگشتی پست این نفس مرید	در شدی طاعات من نذر رشید
شکر میگوییم ز احسان شما	باد قربان بهر شما این جان ما

ابو حمید مؤلف عزیز الصابرین گوید

ابن ادهم را هزاران آفرین	کو نموده پست نفس خود چنین
بی ادب کردند صدها خیرگی	خیرگی چه بلکه سینه تیرگی
لیک از ضبط و تحمل آن ولی	بر زبان ناورده الفاظ دنی
ضبط غصه شیوهٔ صاحبدلان	قهر و غصه پیشهٔ نا مقبلان
می پسندد خشم و کین سنگین دلی	می پسندد رحم هر مسکین دلی
شعلهٔ نار جهنم شد غضب	برگریز از آتش ای اهل تعب

الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

غصه کردن کار دیوانه بود	خشم خوردن کار فرزانه بود

لفظ واهی بر زبان هرگز میار	زهر پیکانش فزون از زهر مار

جراحات اللسان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

زخم پیکان می شود به از دوا	لیک پر گردد نه زخم طعنها
طعنه انسان را دهد آزارها	رنج پیدا می کند در اصدقا
نفس اماره چو غالب می شود	غیظ و کین و بغض پیدا می بود
صوفی از ضبط و تحمل دایما	بسته لب دارد ز جور اشقیا
خانمان آواره و کربت زده	از وطن مهجور و هم نکبت زده
خاطر آشفته عزیز و دل پریش	زخمها دارد ز تیغ جور خویش
خویش را گر خویش خود انگاشته	صد الم از دست کس برداشته
سینه بی کینه اش از تیر یار	گشت چون غربالها سوراخدار
صد جفا و ظلم بروی کرده اند	غیبتش کردند و خونش خورده اند
لیک از ضبط جفا لب وا نشد	سینه روزن گشت و بر وا نشد
چه گفته در عزیز الصابرین	هر که نشکیبد بود در خاسرین
مومنان صبر و تحملها کنند	از شقاوت کافران ایذا دهند
مومنان از تلخ حسرت ها مآل	کافران اندر جهان شادان بحال
صابران همواره در تاب تعب	کافران مصروف شادی طرب
صابران از ضبط بر لب آبله	کافران مسرور اندر غلغله

منزلهٔ دنیای دون را گفته اند	در بیانش صوفیان در سفته اند

الصبر مفتاح الفرج

صبر دارد گرچه تلخی لیکن دلا	در مآل وی هزاران سودها
نفس کشتن شیوهٔ صافی دلان	نفس را قیمت نه پیش صوفیان
صبر بخشد آدمی را آبرو	نفس بخشد آبرو و یابد ازو
صبر مفتاح است بهر قفلها	صبر بخشد صد گشایش هر در را
صبر بخشد فتح بر نفس لعین	نیست یاور صوفیان را بیش زین

آه از کیادی زن محتاله که بمقتضای انّ کیدکنّ عظیم شوهری کور عقل خود را هدف سهام زبان ابنای زمان نمود و ابواب تفضیح و رسوائی بروی آن ابله بزدل کشود چه خوش گفت آنکه گفت ۵ اگر نیک بودی انجام زن * مزن نام بودی نه کر نام زن پس گذشت بوترابی بگوش جان شنیدنی است ۵ از حال حبیب الرحم

بود شخصی از نژاد بوتراب	سر فکنده پیش وی هر شیخ و شاب
علم و فطنت را از و سرمایه	فهم و خبرت را از و صد پایه
وعظ و درسش بد مشهور جهان	در ادب گردیده معروف زمان

وقت عمر رشد هم بعد سنے | طالب زن گشته با شوق و ولا

دختر حاکم بشد منکوح آن | در قران مهر و مه بهر شادمان

با هم زوجین لطف و مهر بود | یکدگر خود را فدای جان نمود

بعد مدت کردگار دوسرا | کرد بخشش بچهٔ آن مرد را

والدین از دید وی فرحت کنان | بلکه شد مسرور هر پیر و جوان

طفل ولیند از شعور و هم تمیز | گشت در طفلی خود هر دل عزیز

والدش از بهر روزی و معاش | کرد از خانه بمشرق انتعاش

اتفاقاً از وجد اشش رنجور شد | بلکه از دنیای دون مهجور شد

همگنان از فوت او گریان بدند | در فراق و هجر آن بیجان شدند

والد زن از غمش چون خمید | بچه را از زحمت در بر کشید

مثل ماهی می طپید از فرط غم | بستر گل می خلید از رنج و هم

نالها و گریه کرده روز و شب | آه و یاربها نموده از تعب

لیک در تعلیم طفلک یار من | کرده بجد جد و جهد از جان و تن

همدران ایام فوج لشکری | گشته باغی از جناب قیصری

قتل و غارت شد بترکستان پدید | جز فرار خویش کس چاره ندید

هر کسی مجبور از جور سپاه | اشک از دیده روان و ز سینه آه

هر یکی در بیشه و صحرا در خزید | جز بغار و چه پناه خود ندید

هر یکی مهجور از فرزند و زن — هر یکی شد مبتلای صد محن

داشت حاکم طفل را چون جان خود — لقمهٔ نعمت بداد از خوان خود

بعد چندی لشکر و فوج غوث الله — شد ستوه و پادشه بر وی قوی

یعنی لشکر خود بخود مقهور گشت — پادشه از فضل رب منصور گشت

ابو حمید گوید

ای برادر تکیه بر خدمت مکن — افتخار و ناز بر مکنت مکن

انحراف دگرهی بی عاقلیست — تا نپذیرفتن ملک را جاهلیست

بنده پیدا شد ز بهر بندگی — بندگی گشته نثار زندگی

بندگی گشته فدای زندگی — زندگی هم شد برای بندگی

خواجه را آزرده سازد چون غلام — میکند هر کس باو صدها ملام

یاد دارم خوب قول مولوی — آنکه آمد در کتاب مثنوی

هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

ابتلای بوترابی باید شنود

بوترابی با سپه همراز بود — فوج را با بوتراب بی ساز بود

قتل و تاراج و نهب بسیار کرد — جان هر انسان ازو آمد بدرد

گشت در سرخس و راز زندان نصیب — قطع امید و امل شد از حبیب

پای در زنجیر و گردن زیر بند — خسته و مجروح و از بس دردمند

بوترابی گشت نالان از خدا
گفت ای ستار و غفار جهان

جرم و عصیان و خطا کردم بسی
گنه و جرمم ببخش ای وری سان

حضرت یوسف بشد در چاه قید
چون بدرگاه تو بنموده خروش

لطف ایزد ناگهان گشته نزول
یعنی از خویش و تبار آن اسیر

رفت در سر خستن بحال مضطرب
گو بهر تفتیش و جستنها بیفت

سوی زندان رفته با حال ضعیف
بوترابی بوترابی می بگفت

پیش زندان مثل مجنون میدوید
بوترابی آمده ناگه ز پیش

ای برادر بوترابی آمده
باش هشیار و کلامم خود بگو

گفت حال زار خود اول بگو

بوتراب گفت ای بنده نواز — خواه درمان از جناب بی نیاز

یافتم عصیان خود را این سزا — خوب آگاه است از حالم خدا

ناگهان شد هنگ بندیخانه — گفتش باز در برسه دیوانه

سوی زندان بوترابی در گریخت — رشته باهم نشستن در گسیخت

عزیز گوید

ای برادر ترس کردن بهتر است — نزد عارف این شعار خوشتر است

بر برادر رحم کردن مردیست — ور نه از خلق و عطا قلبش تهیست

آدمی را گر نباشد مردمی — اهدل او را نگوید آدمی

تتمه

آن برادر خائف و ترسان شده — از در زندان سو دیوان شده

پیش حاکم زار نالیدن نمود — حال مجرم بی تامل وانمود

حاکم اشفاق گستر اهدل — گفت از شخصی که زندانی جهل

بود از راه سیاست رخ چنین — بهر هر مجرم مقدر بالیقین

که عکس او را بجانه در برد — مالکان قریه را البیرو

تا نه حاصل بر بغاوت کس شود — حکم شاهی در جهان جاری بود

الغرض زندانی با حال تباه — رفت سوی خانه با صد کرب و آه

آن برادر وان پسر همراه بود — گوییا جان را فدای آن نمود

جز بوی چاره ندیده ای بلا فتنه

حال زار من بداست نی بیگان

راز من اصلا ندانند هر کسی

لطف و رحمتها نما بر بیکسان

از اقارب یافته صدمات کثیر

بحر جودت آمده فوراً بجوش

التجای بوترابی شد قبول

بد برادر جان نثار آن اسیر

با هزاران کلفت درد و تعب

لیک حال بوترابی کس نگفت

بیدل و محزون و هم زار و ضعیف

ساعتی از درد هجر شن نخفت

بهر گل مانند بلبل می طپید

گفت خامش در نگر حالات خویش

بهر دیدار شتاب آمده

بعد و از حال زار خود بگو

اضطراب حال بیتاب هم بگو

گر طبانچه بر زدی سرهنگ شاه ‌‌ آن برادر می بکردی آه آه

روزهی سرهنگی طبانچه در زده ‌‌ بوترابی بیهش و بیجان شده

آن برادر از غمش نالان شده ‌‌ وز جفای ناکسان گریان شده

حکم شد تا کس نیازارد ورا ‌‌ ورنه خواهم کشت بیچون و چرا

لیک سرهنگان همه ظالم شدند ‌‌ هیچ بر پشت زندانی زدند

بوترابی بیهش و بیجان ببود ‌‌ لیک بر دیگر نه حالت وانمود

در وطن زندانی آمد دیر الم ‌‌ بر زبان نه بد شکوه جور و ستم

آن برادر مال و زر او را بداد ‌‌ تا رود از بهر روزی شاد شاد

شد غنیمت رستگاری بهر او ‌‌ بود ورنه گشتنی آن زشتخو

بعد چندی بخت وی یاری نمود ‌‌ باب فضل ایزدی بر وی گشود

طالعش بر اوج کیوان در رسید ‌‌ خیمهٔ اقبال بر گردون کشید

چون بدولت میرسد مرد فقیر ‌‌ لاف و دعوی میزند بر هر امیر

بوترابی چون بدولت در رسید ‌‌ از تکبر خویش را بر خود کشید

بوترابی آدمی را آدمی ‌‌ می نگفت و هم نکرده همدمی

اتفاقاً با زنی الفت نمود ‌‌ از تعشق در سرای خود ربود

روز و شب با در صحبت زن منهمک ‌‌ گوئیا زن چشم او را مردمک

عیش بازی زنان آئین او ‌‌ ظلم کردن بیگمان آئین او

برزده

رحم و بخشش بر عزیزان گه نساخت | نی مسافر را ز دست خود نواخت

پشت پا زد نفس قرآن را مدام | گه نکرده از گدا شیرین کلام

خاندان زن همه پر زر بشد | بیت زن گویی که پر گوهر بشد

زن اگر میگفت مادر دشمن است | شوی او میگفت صادق این زنست

زن اگر میگفت کاین یار عدوست | شوهرش میگفت بیشک زشت خوست

با همه سامان مجد و اعتلا | آن برادر یاد می نامد ورا

یاد می نامد ورا حالات بند | گه نداده نفس خود را وعظ و پند

روز و شب در عیش زن مبتهل | بلکه شد در مهر آن زن متبذل

بوترابی با پسر رنج و عنا | داشته همواره از راه غنا

تا که زن از وی شود مسرور و شاد | آنکه از خاطرش هرگز مباد

آن برادر جان نثاری کو نمود | به خدمت برادرش حاضر بود

روز و شب مجبور از سختی او | بود نالان از خدا آن نیک خو

اکنون از خدعت آن زن مکاره حرف زنم که لباس
خویشی خون شوی خود می خورد

خدعه نخستین

گفت روزی زن که ای جان و دلم | من فدای حسن و شیدای توام

تو بگشتی پیر و من هستم جوان | مرگت آید زود بی ریب و گمان

اندران حالت همه اعزاز من — بشکنند از هم مثال قصر تن

جمله خویش و هم برادر ای امیر — از مکان بیرون کنندم چون فقیر

آن زنان مال و متاع خویش را — برفتانم برود از بیت دلا

زین جهت بهتر که ای مرد امیر — می برم حالت ازین دار فقیر

تا نیاید دسترس بر من کسی — آید و عزمن باشد بسی

بو ترا ای احمق و اهل فضول — برفتاده دور از راه عقول

زن مرید زن مطیع و زن غلام — کرده زن را از ادب صدها سلام

گفت ای معشوقه و محبوب من — زندگیت باد ای شیرین سخن

هر گفتی من پذیرم بی درنگ — خواهشت منظور شد بی ریو رنگ

گر زنی پاپوش سر حاضر کنم — گر بگوئی خود بجوی گفتنی زنم

گفت افزاید وقار و عزمن — می شوم قربان کفش از جان و تن

کفش تو پیشت نهم در هر نماز — تا که یاد تو بیاید در نماز

عزیز گوید

وای بر عقل تو ای مرد سفیه — کس نگوید مر ترا اهستی نبیه

می ندانی کفش زن را فخر و ناز — پای پوش زن بر از صدها نماز

وای بر فهم تو ای مجنون خرد — تو نپنداری ز حال نیک و بد

کفش زن پیشت بود در هر نماز — تا که یاد او بیاید در نماز

خدعه دومین

گفت روزی زن که ای شیدای من ‌ ‌ ‌ باد قربان و فدایت جان و تن

این پسر همواره در فکر من است ‌ ‌ ‌ طالب شهوات از جان و تن است

چون شوم غافل از آن مرد لعین ‌ ‌ ‌ چیره دستی بر نگارد بالیقین

دست خود بر جسم من سازد دراز ‌ ‌ ‌ می نمایم فاش بر تو سر و راز

بوترابی مثل میمون بر جهید ‌ ‌ ‌ بر سر آن بیگنه فوراً رسید

گفت ای ملعون که این محبوب ما ‌ ‌ ‌ خوشتر است از مادرم شیرین ادا

به که بگذاری ورا از بهر من ‌ ‌ ‌ مبتلایش گشته‌ام از جان و تن

خدعه سومین

گفت روزی زن که ای سرتاج ما ‌ ‌ ‌ آبروی و عزت و هم معراج ما

بوترابی باعث صد ناز من ‌ ‌ ‌ کن توجه بشنو اکنون راز من

گر کنی باور بگویم راز غیب ‌ ‌ ‌ ور نه پنداری تو کار خویش را

دشمن جانند جمله اقربات ‌ ‌ ‌ از خدا خواهند هر لحظه وفات

آن برادر دشمن جان تو هست ‌ ‌ ‌ وان پسر در بند این نان تو هست

دائما خواهند موتت از خدا ‌ ‌ ‌ تا برون سازند از خانه عزا

مال و دولت از کان بیرون کنند ‌ ‌ ‌ جاه و عز خویشتن افزون کنند

به که این اعدای جان را بی بلا ‌ ‌ ‌ کن برون از خانه من بی توقفا

روزی آن مکاره با صد مکر و زور — گفت از شوهر که چشم را تو نور

زندگی خود بدانم زندگیت — طاعت خالق بدانم بندگیت

گفت شوهر ای فدایت جان من — باعث لطف حیات جسم و تن

سر خود فرما تو ای شیرین دهن — وز لب شیرین خود فرما سخن

زندگیم قائم است از زندگیت — مثل بنده می نمایم بندگیت

هر چه فرمائی ز دل آرم بجا — نیست در امرت مرا چون و چرا

گفت کیاده که ای محبوب من — هیچ میداری خبر از جان و تن

سحر و جادو آن برادر کرده است — این بلای سخت تر آورده است

بین که رنگ چهره ات گردید زرد — بستره ات گشته مثال پیر مرد

این برادرزاده می آید مدام — وقت موقع سم کند اندر طعام

به که فرق خود به پیش تو نهم — از کمال شوق جان خود دهم

در سه روزی بیوه گشتن روز نیست — پیش تو مردن بسی به ز زیست

بی تامل بو ترا سی از غضب — دست بر شمشیر بود و کف بلب

گو سپاه در رزم دشمن می رود — عازم ملک فنا خواهد می شود

لیک بعد از قال و قیل بیشمار — آن سفیه پر حمق داده قرار

که ز خانه آن برادرزاده را — دور راندش به صد جور و جفا

بعد از این گردیده اطمینانها — آن سفیر بی خبر دیوانه را

ورنه روزی قتل تو بیشک شود　　آبرویم روز روشن در رود

بوترابی بو الفضول بی خرد　　فرق تا واشته گه از نیک و بد

مثل شعله بر جهید از جای خویش　　فرق نی پنداشته از نیز و بیش

از غضب پیچید بر خود همچو مار　　گو نیا طپیا ر سهر کارزار

بر زبان دشنام لبها می گزید　　جبه و دستار خود را می درید

دست بر شمشیر و خنجر می کشید　　مثل دیوانه به صحن خود دوید

گه غضب بر خادمان کرده جهول　　گه کشیده ریش مثل بو الفضول

نعرها مانند مجنون می بزد　　اینچنین می گفت از هر نیک و بد

از پسر صد رنج ها بکشیده ام　　وز برادر خون دل نوشیده ام

بعد قیل و قال آن مرد جهول　　حکم کرده از برای ذی عقول

اعلان

ای برادر می کنم آگه ترا　　وی پسر آگاه شو از حکم ما

صبحدم باشید از خانه بدر　　ورنه خواهد گشت حالتها بتر

جملگی اسباب خود بیرون کنید　　یا که رخت خویش را آتش زنید

حکم آن احمق بدل کرده قبول　　هیچکس ناورده در امرش عدول

زانکه در امرش همه واله بدند　　از محبت بلکه دیوانه شدند

خدعه چارمین

عزیز گوید

الامان از مکر زن صد الامان — سوی شیطان می برد زن بے گمان

النساء حبالة الشیطان

گشت زن مکار در عرف زبان — نقص قطعی وارد است از بهر آن

ان کیدکن عظیم

هر که پرهیزد ز مکر و کید او — تا سلامت جان برد از قید او

پرحذر باشید از غدر زنان — میر باید سوی دوزخ بے گمان

الحفیظ از کید زن صد الحفیظ — الحفیظ از قید زن صد الحفیظ

الحذر از مکر نسوان الحذر — الحذر از غدر اینان الحذر

غور کن بر بو ترابی اے نبیل — بعد عزت چون شده خوار و ذلیل

حیف بر عقلش که زن ابله نمود — باب مکر و غدر بر رویش کشود

آن برادر کو بخواری شد شفیق — وان پسر کو در مصائب بد رفیق

همگنان را دشمن جان است شمرد — در تمول از ترحم غم نخورد

از برادر کو به تنگی زر بداد — کرد از ایمای زن دائم فساد

با پسر کو مے شود لخت جگر — کرد از اغوای زن همواره شر

یا خدا از کید زن محفوظ دار — در تحفظ هاے خود محفوظ دار

اقتباس خلوق از بوستان بی خزان تعزمن تشاء و تذل

من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر بند کردهٔ ابن هشام مرزبان شام

بود سلطانِ عظیم ملکِ شام / نام فتح داشته ابنِ هشام
باج می دادند شاهانِ فخیم / لعل و یاقوت و زر و دُرِّ یتیم
بود اسبابِ تنعم حاصلش / جمله سامانِ تحکم حاصلش
روز و شب میکرد از شادی بسر / دایما می خورد از مقصد ثمر
در سرش روزی تکبّر ساخت جا / وی تجبر بر سرش انداخت پا
گفت ما را فوج و زر موجود هست / بلکه فوجم زائد از حد و دهست
کیست شاهی آنکه از من سر کشد / ورنه بیشک تیغ من خونش چشید
ناگهان شه حکم ناشرعی نمود / بابِ عصیان را بروی خود کشود
سرکشید از حکمِ او افواجِ او / هرکسی بد گفت وے را روبرو
یعنی لشکر منحرف از شاه شد / بادشه از ظنّ او آگاه شد
گشت در صحرا سراسیمه روان / عاجز و محتاج بهر آب و نان
روز و شب شه زار نالیها نمود / در جنابِ احدیت کرده سجود
از خلوص حق خضوع و التجا / بیشتر دارد نتایج لے فتیٰ
ریشِ او از اشکها با آب شد / ای که در عجز او با آب شد
پس دعایش نزد رب مقبول شد / ای اجابت بهر او مسئول شد

صبحدم در عین رنج و التهاب — در رسیده قاصدی عالی قباب

گفت همراهم بیا ای خوش نهاد — ای که از اندوه دلت گردیده شاد

ای که شاه ملک ما گردیده فوت — بعد وعظ و پند گفته وقت موت

چونکه پورم نیست کان شاهی کند — وانکه بیخ دشمنانم بر کند

پس وصیت میکنم از دل ترا — گر پذیری خوش کنی اید دل مرا

هر که آید صبحدم مردی نظر — ده ورا دیهیم و تخت و هم گهر

بی تامل طبل شاهی در زنند — بی تکلف تاج زیب سر کنند

بعد از آن جان ترا ابجانان در سپهر — سوی جنت رخت روحانی ببرد

در نمودم حکم او از دل قبول — آمدم در خدمتت ای ذیعقول

رفت در ایوان شاهی چون غریب — هر کس آید پیششش از دور و قریب

سکه و فرمان خطبه شد روان — نام او در ملک شد چون خور عیان

چون بپیشش آمده فرقان پاک — جسم او لرزان بشد از ترس و باک

ای ز حکم عشق و ذل آگاه شد — وز سراب گمرهی بر راه شد

گشت از جان تابع حکم خدا — وز خلوص قلب شد شیدا و فدا

کبر و نخوت بود از فرقش بدر — در عبادت زندگی کرده بسر

التجای اندرز و پند حضرت سیدنا امام حسین بجناب سید مجتبی امام حسن در وقت احتضار

مصدر اشفاق رب ذو المنن / شبر وسبط نبی حضرت حسن

چون پی گلگشت جنت عزم کرد / اهل دنیا را بدنیا در سپرد

وقت عزمش در رسیده پہلول / حضرت شبیر فرزند بتول

عرض کرده از برادر با ادب / کای علیم لذت رنج و طرب

پند فرما چون شود آسان بشر / ضغطهٔ گور وحساب روز حشر

گفت فرزند علی با سخا / نائب ومختار شاه دوسرا

چون بیامد نزد مردم این فقیر / دیدمی طالب مال حقیر

دیدمی طالب عقبی ودین / پس گرفتم نکته عمده ازین

یعنی ما گشتیم خواهان خدا / تابع فرمان وحکم مصطفا

چون بدیدم جوع غالب می شود / خواهش امّاره طالب می شود

پس بامید حصول نعمتش / خوب کردم زیر وعاجز خلقتش

خواهش امّاره را برکنده ام / در فراق یار جانی زنده ام

چون بدیدم عطش شد بر من پدید / یعنی در کامم بسی خشکی رسید

پس بامید زلال رحمتش / کرد دفع داد از بس رحمتش

چون بدیدم آمده دو راه پیش / کاندران حیران بماند عقل خویش

آن رہی کو نفس را لذت بداد / آن رہی کو قلب را راحت بداد

آن رہی کو قلب عاشق را نمود / پر سرور بود شاد از مهر ودود

پس گرفتم راهِ عاشق را بدل / کرده لعنت بر طریقِ مبتذل

گر بخواهی مالِ دنیا ای مریز / در نیابی نور ایمان ای عزیز

گر بخواهی نخوت و جاه و غرور / بر نماند در دلت نور و سرور

گر شوی مایل ز قلب خود بجوع / در کند بر تو تسلط این ولوع

چون ز دنیا شد ترا دل بستگی / باز مانی از رهِ وارستگی

تا نه بینی راه شهوت از نظر / در گریز از راه شهوت در گذر

چون تو از دستِ هوس یابی پناه / بالیقین وصلِ تو باشد از اله

بوسه بر رویش بداد این علی / گفت صد رحمت بجانت ای ولی

خوب وارستی شها زین آب و گل / مرحبا از نور شد پُر نور دل

موعظت سراپا نفعت قدوهٔ آل عبا جدّنا و سیدنا حضرت امام موسی رضا علیه و علی آبائه التحیة والثناء

کرد از موسی رضا مردی سؤال / زهد چون باشد بگو ای نیک فال

داد پاسخ زهد را دو نوع دان / فهم کن گر عاقلی ای جانِ جان

زهد اول کردن نفس است پست / زهد ثانی حرص را بر کندن است

دسترس باشد کسی را گر برین / وصلش از جانان بباشد بالیقین

هر که زیر و پست نفسِ خود کند / خیمهٔ رفعت بکیوان در زند

هر کدام نفس اماره گزید / خود بخود بر ذلت و خواری رسید

دشمن جان ست ای دل حرص و آز / می کند درهای فیضان را فراز

کن قناعت حرص را از دل گذار / تا بسازی کار خود ای مرد کار

نفس شیطان بنده را سازد نزار / حرص شیران را کند بسیار خوار

حرص دنیا بنده را سازد ذلیل / می کند محروم از فیض جلیل

نفس ظالم بندگان را دشمن است / خانمان زهد را برهم زن است

می بگردد از طمع مردم تباه / در قناعت آدمی یابد پناه

انتباه

باش هشیار ای عزیز بی ریا / چشم بگشا و بکن چون و چرا

تو ندانی جرم بیحد کرده / بر غریبان ظلم بیحد کرده

آه بسیاری دنائتم کرده / آه بسیاری جرائم کرده

نیست بدتر پیشه از ظلمها / تیشهٔ تیز ستش بسیار دار و جلا

نیست در قلبت بجز دنیای دون / کار تو یکسر شده هیچ و زبون

می کند دنیا همه کارت خراب / جلوه اش را بالیقین میدان سراب

چون مگس در عسل دنیا مانده / گاه قول مولوی برخوانده

اهل دنیا کافران مطلق اند / روز و شب در زق زق و در بقبقند

اهل دنیا از کهین و تا مهین / لعنة الله علیهم اجمعین

پس بکن قربت ازین دنیای دون | زانکه اهل او قبیح هست و زبون
کار خود دور ساز و هم بیگانه شو | بهره دنیای دون هرگز مرو

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

هست دنیا مرده خوار و نحیف | طالب او بیگمان باشد کثیف
خواهش دنیا بکند مردار خوار | طالب عقبی اکند نفرین هزار

الدنیا سجن المومن وجنة الکافر

هست دنیا قید بهر مومنان | هست جنت از برای کافران
هر که دنیا را گزیند کافر است | ظالم است و فاسق است و خاسر است
هر که از شوق دلی دنیا گزید | مار دوزخ جسم او خواهد گزید

الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب

مرگ را پل گفته اند اهل خبر | در شتابی از سر این پل گذر
تا بیابی وصل جانان بی خطر | ور نه خواهد گشت حالت ها بتر

عرض حضرت میرزا

ای که عرض ما بگوش جان بشنو | تا گل مقصود بر چینی ازو
کن ترحم بر فقیر مبتذل | کن و را در بحر احسان مبتهل

هر که باشد در پیِ آزار تو
بیگمان خاری بر آرد از پای او

گر بکامت در رسد زهر از کسی
جرم او کن عفو گو باشد خسی

از کسی تکلیف و رنجت گر رسد
گنه بخشودن ز بهرت می سزد

گر ببینی ریش و هم دل تفته
در نهی مرهم بر ریشِ خسته

لطف و احسان کن بحالِ هر گدا
تا که اجرا و بیابی از خدا

رحم کردن شیوهٔ صاحبدلان
جور کردن پیشهٔ ناعاقلان

ظلم نامحبوب نزدِ خالق است
رحم و احسان خوش به پیشِ رازق است

کار مظلومان و مسکینان بر آر
تا شوی مقبول پیشِ کردگار

بر ضعیفان قهر و تهدیدی مکن
از دو قورِ مهرها فرما سخن

نشنیده که مرشد خرد از طالب مسترشد چه گفت
و دُرر غرر هدایت و ارشاد بسلک تفهیم و افهام سفت

گفت روزی عقل من با صد سرور
نفرتی فرما تو از کبر و شرور

وای بر فهمت که چون گشته ترا
این چه افتاده ست بر جانت بلا

می کند ناله بپستانِ تو دل
وای بر هوشت که گشتی مضمحل

حرص و بغض و کبر تاری در دل است
بالیقین پای تو زین اندر گل است

حرص و کبر و آز را از دل گذار
تا بکامِ خود رسی ای خوش شعار

العشق نار یحرق ما سوی الحبیب

عشق غارت می کند صبر و شکیب — عشق دارد صد فراز و صد نشیب
خارج از عقل است کار و بار عشق — از خزان محفوظ شد گلزار عشق
عشق باشد گر بحال کس شفیق — گشت حاصل گوئیا پیر طریق
چون ترا حاصل بشد خیر الرفیق — راه رو بی خوف از قطع طریق
عشق کاذب دور دار ای حبیب — برگریز از عشق کاذب ای ادیب
عشق صادق جاگزین در دل شود — وصل جانانه ترا حاصل شود
عشق در هر دل که باشد دلربا — وصل او باشد بدرگاه خدا

المجاز قنطرة الحقیقة و العشق المجازی یرجع الی الحقیقی

عشق ظاهر سوی باطن می کشد — عشق باطن سوی جانان می برد
از مجازی در حقیقی رفته اند — بام را از نردبان بگرفته اند
عشق باطن قوت غمگین دلان — عشق باطن نردبان آسمان
عشق باطن علت دل را طبیب — عشق شد تریاق فاروق عجیب
بلبل طبعم بسودایش زند — این صدای شوق بر خود می تند
مرحبا ای همنشین پارسا — مرحبا ای رازدار آشنا

چون شوی مائل بحرص و کبر و کین ‌ ‌ ‌ نور مهر و حب نیابی با یقین

(ای نور مهر و محبت با یقین نیابی ای مستجری)

نیست مردی هر که گیرد این سه چیز ‌ ‌ ‌ بر گریز و کن تنفر ای عزیز

چون شود غالب بقلبت بغض و آز ‌ ‌ ‌ بر کند در های عشق حق فراز

چون کند نخوت بقلب تو گذر ‌ ‌ ‌ از در جانان بباشی دور تر

گر بقلب تو نباشد غیر آن ‌ ‌ ‌ رنج از بس یابی و وافر زیان

جاه و مکنت می کند دل را خراب ‌ ‌ ‌ از خیالش دور شو بینی صواب

گشت غالب چون عدو بالای تو ‌ ‌ ‌ کی بیابی فتح و نصرتها از او

قلب تو گشت است چون حصن حصین ‌ ‌ ‌ جاه و مکنت هست دشمن در کمین

چون بیارد دشمن تو فوجها ‌ ‌ ‌ در شود مغلوب قلب تو دلا

جاه و مکنت را گذار و فقر گیر ‌ ‌ ‌ تا نباشی در وبال او اسیر

جاه و مکنت از دل خود دور کن ‌ ‌ ‌ چشم فقر و صبر را پر نور کن

صحبت نیکست بهر از کیمیا ‌ ‌ ‌ قلب از فیضش بیابد صد ضیا

یار و فرزند و برادر اقربا ‌ ‌ ‌ بنده را مهجور سازند از خدا

در نیاید بر زبان تو دلا ‌ ‌ ‌ جز بذکر عشق لفظی بر ملا

گفتار اندر عشق ما تو و از بحر حقیقت

عشق را گویم بلای جان گزا ‌ ‌ ‌ عشق را خوانیم دریای بلا

عشق را گوییم نار شعله بار ‌ ‌ ‌ کو بسوزد جملگی را جز سبار

مرحبا ای قاصد جانان ما | مرحبا ای مونس هجران ما
مرحبا ای سوزش صفرای ما | مرحبا ای شورش سودای ما
مرحبا ای ساقی رندان من | مرحبا ای رونق زندان من
مرحبا ای نور فانوس تنم | مرحبا ای باعث عشق صنم
مرحبا جان دادهٔ جانان من | مرحبا دل دادهٔ سلطان من
مرحبا ای مونس و غمخوار ما | مرحبا ای مخلص دلدار ما
مرحبا ای باعث زنجیر و بند | مرحبا نفرت کن از وعظ و پند
مرحبا ای مرهم ریش عزیز | مرحبا ای یار و همخویش عزیز
این دمک بشنو ز من این داستان | نکتهٔ پوشیده و راز نهان
عشق را از تو شرف ما را نیاز | عشق خود را کرده ام خود امتیاز
کرسی عرش برین ماوای من | حضرت روح الامین همپای من
وا کنم گر ظاهرے راز جان | جا گزیند بر سر نه آسمان
لامکان را هم بفهمد لامکان | یک نماید از زمین تا آسمان
تا الها در هجر احمد می زنم | از متاعب خاک بر سر می کنم
مثل ماهی در فراقش می طپم | اشک می ریزیم و تفتیده لبم
سینه کردم از فراقش داغدار | اشک خونین ریزم از چشم نزار
دیده های خود نمود بستم باز | جانب شهر امین بے نیاز

سینه ام سوزد ز هجران روز و شب / جان به شربت تن بهند اندر تعب

ای که دانستم چو اعزاز ترا / در سپردم سرها و رازها

چون رسی زین جا به شهر یار من / شمه ای بنما ز حال زار من

می طپید در فرقت عبدالعزیز / صد ستم کرده به دو هجر مریز

سنگ هجرت شیشه جان را شکست / ریسمان صبر وی از هم گسست

آسیای درد هجران شما / مثل سرمه کرده عظم و عضوها

می بسوزد داغ فرقت خورده است / می بنالد تیغ هجرت خورده است

گر طپید از درد هجران شما / رشک باشد ماهی بی آب را

دشنه کاری به سینه خورده است / جنس جمعیت بغارت برده است

سنگ در دست و پای وی شکست / شیشه امیدوار ما تا شکست

عزیزا

می کند صد آه و یا رب ها ز دل / گشت تبخاله همه این آب و گل

به سپاس گذاری شکر کردگار دو جهان

خامه دو زبان عبدالعزیز کج مج بیان شد ولیده لسان

بنشناسی منطوق کریم و اشکر و لی اشکرکم سر می شکند

شکر خالق کن عزیزا با صفا | آنکه بخشیدست نعمتها ترا

مالکیت بخشید آل و مال و زر | کرد از علم و فنونت بهره ور

بی تعلق گشته از این و آن | شد محمد پیشوایت بی گمان

سنّت احمد بشد آیین تو | حصّه‌ها دریافتی از خوان او

زنده کردی سنّت خیر الوری | شد اماتت از تو صد بدعات را

گمرهان از پند تو ره یافتند | طالبان پیش تو تلقین خواستند

از تزندق و ز تشدّق ملحدان | توبها گفتند پیشت ای جوان

از نفاق و فسق و کفر و اعتزال | و ز شقاق و بغض و خسران مآل

و ز ذنوبها و ز زشتی عمل | و ز خرابی درازی امل

فاسقان صدها تبرّا کرده اند | بیعت بهر تولا کرده اند

ایها العبد العزیز بی ریا | تا کجا این خودستائی تا کجا

خودستائی پیش زیرک ناسزا | قدر و وقعتها نیابد خودستا

می پسندد خودستائی بوالفضول | گردن افرازد ز دعویها جهول

خواندهٔ علم ادب گر ای نبیه | پس چه حاصل زین ثناهای سفیه

گر خرد داری تفنّن برگزین | نیست پندی سودمندت به از این

باش خامش از ادب این جا کنون | تا ز جا سیدن بشد شاخ جنون

ترجمهٔ بعض مضامین مناجاتیهٔ بحر الحقیقت باضافات مناسب وموزون

ای عزیز خاطر افسردگان — خالق وروزی ده هر انس وجان

ای که تیرید از پی دل تفتگان — مرهم کافور بهر خستگان

گشت موسی در ره عشقت بنی — طور سینا یافت از وی مهی

کن عطا از فضل خود صهبای عشق — ده مرا از خوان خود نعمای عشق

کن بعشق خود ز شفقت داورا — مست وشیدا بی خود ومجنون ادا

شعله بخشا ز عشق باطنی — تا زنم آتش بان ما ومنی

ریش کن قلب مرا از تیر عشق — جسم وجان را کن عطا تأثیر عشق

آتشی کو جسم صوفی کرده خاک — آتشی کو سوخته را سوخت پاک

آتشی کو ابن ادهم را بسوخت — آتشی کو ننگ دنیا بر فروخت

آتشی کو در دمی ای جان جان — خاک سازد بیشه زار خانمان

آتشی کز شعلهٔ جواله اش — جسم سوزد جان بگردد والهش

پاک سوزد این همه کالای من — عشق گیرد جای اندر جان وتن

آتشی از قلب گردد مشتعل — برق باشد خود ز دیدش منفعل

دور کن از بنده این بعد وحجاب — غرق بحر وحدتم کن چون حباب

ای که خوار وزار ورسوایم مکن — ای که کن آزاد از بند محن

رهنما هادی همه گم کردگان — فاش کن بر قلب من راز نهان

نیست خارج این همه از قدرتت — بر همه گر دیده قادر حکمتت

خالقا پروردگارا داورا — کن مرا از دام دنیا وی رها

جای گیرد در دل من درد شوق — جام قلبم پر شود از آب ذوق

آتش مهرت کند دل را کباب — برق را اشکم شود از اضطراب

در دلم پیدا شود چندان طپش — پاک سوزد سازد و برگ غل غش

قلب ما را مشرق انوار کن — محرم و آگاه از اسرار کن

منکشف فرما بمن اسرار خویش — ریز اندر قلب من انوار خویش

تا که از نورش بدرگاهت رسم — زانکه من مجبور و ناکاره کسم

کن بحبر فقر ما را آشنا — تا بیابم آبرو و فخرها

خواستگاری عبدالعزیز بنیو مقتضای ہ

از دست گدای بی نوا ناید هیچ — جز آنکه بصدق دل دعای بکند

بدرگاه ایزد توانا از بشارت لیس شیء اکرم علی الله من الدعا

رواه الترمذی

ای عزیز ما همه غمگین دلان — وی سرور خاطر هر خسته جان

ای که بی حکمت نه جنبد برگ و شخ — وی خورد از لطف تو روزی ملخ

ای که از الطاف تو هر انس و جان — بی تکلف می بیابد قرص نان

ای که مرهم از برای خسته دل
وی که پیوندی برای آب و گل

ای که تسکین از برای بی قرار
وی که عزت بخش هر محتاج و خوار

ای جرایم بخش و پوشش ناپذیر
وی عطوفت گستر زار و حقیر

ظالمان را جان من بسپرده اند
حاسدان از جور خونم خورده اند

اشقیا پی وجه در تذلیل ما
کوششی سازند از جان دائما

حاسدان هر لحظه بس خواریم
بر سر جوش اند مثل موج یم

می خلد در نگه بدبین مثل خار
می نتانند دید این عز و وقار

می ندانم این خلش از بهر کیست
آنکه ار دشمنان را وجه چیست

تا تلافی بهر ما فاش کنم
آتشی بر سازد برگ خود زنم

ای خدا این نفس چیره دائما
چیرگی و غلبه میدارد بما

لمحه از بهر طاعتهای تو
مهلتی نبخشد از زشتی خو

غالبم فرما این سرکش خصال
تا نجنگد از من شوریده حال

ای خدا این چند سیرت دشمنم
چیرگی یابد نه بر جان و تنم

بر زبان من شود صدق مقال
روزیم بخشای از وجه حلال

لطف و بخشش ها بکن بر حال من
ای که یار و یاور هر خسته تن

بغض و کین و طمع و طامات و ریا
جا القلب من نیابد داورا

ایخدا وسواس و اوهام دنی
ایخدا این دعوی ما و منی

دور کن از قلب این وارفته حال — تا شوم آزاد زین سجن ملال

ایکه بر من چون منی چیره مباد — ناکس و ظالم بما چیره مباد

از صد و رحد جرم عصیان و خطا — صد ندامت می کشم صبح و مسا

ای خدا آمرزشش جرمم بکن — از عطوفت پرسش حالم بکن

نیکی و احسان کنم با همگنان — ظالم و جابر نباشم در جهان

هر کسی از دست من بهره خورد — هر کسی از خوان من لقمه خورد

مالکا در عشق تو باشم شهید — عاقبت از لطف تو گردد سعید

در مدینه جسم من مدفون شود — در قیامت مهر تو افزون شود

کامران باشند فرزندان من — برخورند از عمر دلبندان من

تابع حکم پیمبر و شوند — خالصا بر راه احمد در روند

مرده امرے احمدی احیا کنند — حکم دین مصطفی افشا کنند

کار صالح از من و اولاد من — کار بهتر از من و احفاد من

بر طریق مصطفی پیهم شود — هر یکے بر راه مولے در رود

مسلک شان باد اعلان حدیث — مجتنب باشند از فعل خبیث

هر که بر حالم نماید رحمتے — با خدا او را نباشد زحمتے

خالق من رب من ما را پناه
وقت مرگ خود بگویم لا اله

الا الله محمد رسول الله ۱۲

نبذی از چگونگی مؤلف فرزانه و نیز بزرگ نیاگان وی

مصنف فرزانه از والانشی چگونگی خویش بجامه نسپرده و نه از نیاگان سلف حکایتی شمرده
زیرا چه خودستودن و نیز بوسیهای خود نگریستن کار خردمندان نیست فاما هشیوار
آگهند فراخ نیک می پندارند که بهای مشک از گفتار عطار نیفزاید و در ثمین قدر و قیمتی از حقه
نیابد از گنده منمائی و جوهر فروشی ارزش گوهر خوش آب نه کاهد چه که از نمایش کالای
بر نخیزد و مآل اندیشی مؤلف دانا ستوده نیست که بر ثنای خود بجود گفتن نمی زیبد. [illegible]
پذیرفت از آنجا که اگر دو یتیم در خلاب افتد و با نادان آمیزد در قابلیت نقصان نیاید
پس همین ماجرای موصوف اینست۔

اکنون سر آن دارم که نبذی از سوانح مصنف بیاد دل و برخی از حال بزرگان
والانژاد وی برنگارم و به آورد پیش یاران بزرگ آرم۔

مسلم است که نیاگان این ستوده سیر از دودمان نبیل سادات حسینی بوده خویشی
با حسینیان داشتند و در یثرب و بطحا و نواح آن زندگی بسر میگذرانیدند بالآخر از جفای [illegible]
وآزار عباسیه زاد و بوم خود گذاشته به تیه و صحاری خزیدند و هر جا که از جمعیت
امنی یافتند جاگزیدند خیلی در طوس خراسان آرمیدند و گروهی بحوالی ترکستان و ایران
آسودند جمعی بدیار [illegible] و طبقه بسواحل عرب بقیه انفاس حیات خود بسر بردند
نخستین کسی که از نام [illegible] که اکنون بمشهد مقدس بلند آوازگی دارد و در آنجا حضرت

امام علی رضا علیه التحیة والثنا آسوده است خدایش خاک پاکش ابر رحمت بباراد) بصوب
هندوستان توجه فرمود حضرت شیخ الاسلام امام المجتهد مولانا سید فتح طاب ثراه
قدوه این جماعه بود گویند که همایون مرزبان هند از فوج شیرشاهیه منهزم شده بفارس
رفت بعد چندی از آن بقعه کوچیده بدستگیری دارای ایران معاود هند شد
ولاکن قبل از سیر بفرط عقیدت و ارادت بر ضریح منور حضرت امام رضا علیه السلام
رفته اندروح پرفتوحش مسئلت انجاح مآرب خویش فرموده بکمال راسخ الاعتقادی
از شیخ الاسلام دثار افتد بر بهانه التماس قدوم هندوستان گردانید سید فتح بحالش
لطف نموده بتسلیت داد و بثنای هاشمیت فاقتش بذیرفت همایون بمعیت
همچنین قدسی سیرت را فال نیک پنداشته دلیرانه بر عدو توجه نمود پس آن هرچه شدنی بود
بظهور آمد همایون بعد تسلط خود تکلیف اقامت دهلی بحضرت ملک سلطنت داد و قطاع
ومناصب بخشیدن خواست ممدوح الیه از صفای باطن عندیه اش دریافته معاً از دهلی
محمل سفر بربسته بدیار دیگر شتافت وطمع بر زخارف دنیوی که عبارت از ضیاع و عقار است
نکرده همین جود از تلوث مکاره برچید و بسیاحت هند رو نموده بارشاد و رهنمای
خلق بسر برد بعض اولاد امجادش بدهلی و نواح آن اقامت گزیدند و از آنجا بشرقی
هندوستان خرامیدند امام المجتهد را بتنای ره نوردی و رهنمائی خلق فضای صمدن
که مسکن آباء و اجداد براهمه بود پسند افتاد چندی رخت اقامت در آنجا انداخت هنگامه
خداپژوهی گرم ساخت همین انفاسش بسیاری از براهمه خدا آگاهی یافتند و از کیش خود

برگشته خدائیان شدند حالا قومی بهٔ شیخ بمنیٹه درانجا سکونتی دارد و از نور ارشاد
آن فرشته خو کوردیه نور آگین شد سید صمد رفیق عزیز مغفور بیادگار خود از
نام صمدن مقامی آبادان کرد گروهی از عزه و حوقی از ارادتمندان سید رفیع
توطن گزید که مخزن و معدن علوم و فنون گردید۔

وای بر حال آن بقعه که بجای آبادی نصیب وی ویرانیست از ضیق معیشت
و ناقدری خود الیس صوبه قصبه بیلا و شرق و شمال به قته سلسله بوده باش صمدن
گسیخت اکنون محمد اخیر الرجال ست هان از وجود مصنف فرزانه فقم عالی همم وی
یادگارستان رفیع الدرجات قائمست و رفیعیان از آل ضانه بیکناهی و بهروزی کام
شهرتی داشتند و دارند۔

صاحب مقامات علیه و برکات سنیه قطب زمانه صوفی یگانه سید احمد کبیر
(که حالا بلقب خواجه پیر کبیر بزبان مردم هند بلند آوازگی دارد جانشین بزرگ نیای
خود گردید) که بسا خوارق از وبرگذارند که و مه هندی بوم به او گرویدند و از خوان
والاپایگاهش مائده گهی صوری و معنوی ربودند۔

سند السالکین قطب العارفین سید میران معدن سیادت و نقابت پناه
غفران دستگاه مورد مراحم سبحانی مقصد فیوض حمائی سید حامد قدس اسرارهما
ازین خاندان عالیشان بوده اند که از گرامی خاطر خود و محض باصرار گورکانیه اهل مناصب

بخطاب شد ند وسید ابراہیم وسید جلال وسید لار کہ ازین تبار گرامی انتسابی داشتند
ہموارہ مورد الطاف یزدانیہ بود نداز خاندان تیموریہ توجہی بحال فیضیان داشت
نامہای پاستانی دیدنیست۔

نیای بزرگ مؤلف علامہ مولانا سید علی کہ بزبان عالمیان قلندر بتہرتی اوراد
فیاض حیات خود را بدرس و تدریس و افاضت طالبان صرف فرمود دولت انگلشیہ
نظر بقدر دانی کردہ خدمت بزرگ آموزگاری زبان تازی و بعد آن عہدہ انشار
بخشید آہ کہ وی از العمر چہل و چار سالگی سفر ملک تقدس پیش آمد۔

دساتیر کثیر بالسنہ تازی و پارسی و بنگالی از وی یادگارست۔

پدر عالیقدر مصنف فہامہ رفیع الشان منیع المکان رئیس العلما مقدام الفضلا
اسوۃ الاطبا سید منظور احمد عجیب بگرمی بود کہ از بدو تمیز تا یوم وصال زندگی
فیضرسان خود بترفیہ جہانیان بذل فرمودہ بہ پیرایہ امارت و توانگری عمر خویش
گذرانید بسال ۱۲۴۹ ہجریہ پیدا شدہ بسال ۱۳۰۵ از نظر عالمیان ناپید اشد دفتر
ضخیم از تالیف منیفش شایع و مشتہر شدہ است۔

عم عالی ہمم صاحب این نامہ مولانا ابالفضل سید محمد عبد اللہ محدث صوفی
طیب النفس بزرگواریست کہ جویندگان را براہنمائی خود خدا آگاہی داد و تکمیش
بسیاری بزرگان دین دریوزہ فیض ظاہری و باطنی کردہ تشنگی باطن از بحر زخیش
فرو نشاندہ اند بمذاہب اربعہ اصولاً و فروعاً حکم سید بود و در مذہب امامیہ ہم بحری دارند

فراوان تصنیف لطیف در سنسکرت و پارسی و تازی السنه دارد چه که سرمایهٔ سترگ
علوم و فنون عالیه اندوخته است مسلک صافیه‌اش همچو اهل حدیث و در اقطار عالم
سیاحت بزرگ کرده و در گیتی از مقامات نامی از قدمش فر و نگذشت بر ذات شریفش گستر
رفیعیان نازند و فخر و مباهات ها فرمایند۔

ای عابد بیمار آسیمه سر کجا بودی و کجا شتافتی ندانی که شمردن نیک کردار
این بزرگ نهادان از بود تا بود دست بیرون است پس چون وقت و میگذارمی همین
بس است که رفیعیان خیر الرجال بوده اند و چیزی از چگونگی عزیز منظور طراز
شنیده‌ام که عزیز احمد (مگر پدر مادرش عبدالعزیز خوانده) بسال [illegible]
و سه و پنجاه هم سجیه طیلسان هستی بر دوش خود گرفته و از جود بود و جود به رفیعیان مسرتی
بی اندازه داد و بخرد سالگی شیوا بیانی یافت و از نیروی ذهن رسا و کتاب را بعد بر خواند
مادر از دیار و جودت طبع وی بسا خرسند بود و پدرش به الکلیه بهره من مضافات
شرقیه بود که مادر مهربان از خاکنای فانی بجانب جاودانی خرامید و همگنان بالتخصیص ابا و
پورک بیچارهٔ خویش را اشکنجهٔ آلام و مصائب درکشید چه که بخانهٔ پدر کسی غمخوار و مهرپرور
وی نبود و پدر مادرش قاضی محمد بدرالدین که خدایا بر تربتش ابر کرم ببارد
سیر چشم و پر حسبت و دست فراخ امیری بوده اگرچه از وقت دائمی فراق دختر خویش
بهوش رمیده داشت فاما جوانمردانه کرم فرموده کفیل پرداخت وی شد که تا طفل
عاطفتش سن شد و تمیز یافته خازن مخازن جامعیت شد تحسین و تزئین مبلغ استعداد

از تصنیف بلیغش نتوان شد در بیجا ستودن و به قرطاس آوردن حاجتی ندارد مشک خود بوید و بیز و هنده در یابد هر که بسیار در یافتن خواهد رسالجات عزیز الاستاد و عغفار به ملاحظه فرماید از تقلید اجامد و فحامد مسلکش بر کالسنت چه که مشرب صافیه او مثل ائمه محدثین ست اگرچه بهروزی میگذراند فاما چون درویش بیدار دل نگاه خود بشام مستی سپا نده

نظم

کجا گردد ز وصفش خامه آگاه	چه غم دریا بدا از دریا پر کاه
همان بهتر کز ان بس گوش باشم	سزایم نغمه و خاموش باشم

حمزه عابد بیمار

خاتمهٔ تدوین از مدوّن مثنوی مبارک

بنخت خود استایم و تهنیت ها با و گویم که از من هیچدان نثر ولیده بیان کاری ستگ و امری بزرگ انجامید که اهتمامش بسیار دشخوار بود و اگرچه آغاز یده بودم مگر نگهم بپایانش بود و همواره میگفتم که ای تنگری توانا انجام هر دشوار از فضال و اکرام تو محال نیست سپاس صد سپاس که کامیاب شدم یعنی بخش نخستین از بهرهای مثنوی مقدس که نامیده باسم تاریخی ریاض الانوار ست و مصنّف وی حجة الکمل لجة العمل ذروة المناعروة الرجا صوفی صافی فتح محمدی نور حقیقت لغو ز طر ز ولقت

سید عزیز احمد الشهیر به عبد العزیز حفظه الله من شر حاسد اذا حسد
حسینی الرضوی صمدنی الفتح آبادی که گیتی مشهور است و از بی توجهی و نابیری
معلی بالقابه همچو منتشر الحواسان پراگنده بود یکجا کرده ملقب به جمید الکلام
گردانیدم و ره آورد باصحاب طریقت و حضرات صوفیه رسانیدم ـ
اگر دور دوار اطمینانی بخشید و حیات مستعار هم جواب نداد تا دیگر
اجزای مثنوی نذر ناظرین باتمکین خواهم ساخت ـ

سید عابد حسین حفظه الله عن البلیة الزمن

تصحیح نامہ کتاب مثنوی سید عبد العزیز مرتبہ مولوی شاہ محمد عادل صاحب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۳	مایہ	مایۂ	۲۶	۵	ستند	بدند
۲	۷	وتیرہ	وثیرہ	۳۰	۲	بوالفضولی	بوالفضول
۳	"	حزن وحن	حزن وحن	"	۱۶	امرشس	مہرشس
۶	۲	گا	گاہ	۴۱	۱۳	بوداوکف بلب	بودوکف بلب
۱۰	۱۴	پا	بُد	۴۵	۱۴	کرد دفع داولیس	کرد دفع ود اولیس
۱۲	۳	شد پاچہ	گشت باد	۴۸	۱۰	بوصل الی الحبیب	بوصل الی الحبیب
"	۱۱	بادشاہان	بادشا	۵۳	۱۰	دست ووادی	جسم عالم اشکست
[illegible]	۱۳	[illegible]	[illegible]	۵۶	۱	رہنما ہادی [illegible]	رہنما وہادی [illegible]
۱۴	۶	دشمنت	دشمنش	"	۶	غل غشش	غل وغش
۱۶	۳	ہمشیرہ کاہی جان	ہمشیرہ وجان	۵۷	۷	می خلد در	می خلد
"	۳	بابستادست	باپستادستہ	۵۸	۱۱	کنند (مصرع)	کنند (مصرع)
"	۷	گشنہ جشید	گشتہ جشید	۵۹	۱۵	ابسو اجل عرب	بسو اجل عرب
۲۰	۱۴	[illegible]	[illegible]	۶۱	۱	قدمی بشیخ	قومی شیخ
۲۱	۳	حقدارشش	حقداری	"	۱۳	پاپگاہش	پایگیش
۲۲	۱۴	شمارم	نگارم	"	۱۳	معدن سیادت	معدن وسیادت
۲۴	۱۱	لعنت	لعنت و				
۲۵		جبر قناعت	بر قناعت				
۳۳	۱۶	خود بگیر	من شنو				

حواشی و شرح

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	اقربیت شہزادہ	خادم حسین	حامد حسین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲ متن	فسراز	فسراز بسته ۱۲	۲۵	۱۰	اسود	اسودرا
″	۳	سله	سله	″	۱۸ و ۱۹	از قناعت آنکه	——
″	۵	بپوستین	بپوشید آنچه	۲۷	۱۱	سله	——
۶	۶	از و وچون	از و درچون	۲۹	۷ متن	هرچه [illegible]	هرچه [illegible]
″	۲۵	بدبیمنی نکه	بدبیمنی نیست بلکه	۳۰	۱۵ متن	جز قرار	جز قرار
۸	۴ متن	حولسان	خویشان	۳۵	۳ و ۴	برگیرد (سطر ۴)	برگیرد [illegible]
۱۳	۱۸	جامها	جامه‌ها			(سطر ۳)	
۱۴	۲ متن	دشمنش را دشمنش	دشمنش را دشمنش	″	۲۲	[illegible]	[illegible]
۱۶	۹	مردم در	مردم در شهر	۳۷	۶ متن	اعتلا	اعتلا
۲۰	۲	باغ	باج	۴۴	۵ متن	ایل [illegible]	ایل را
۲۱	۳	بطلوع بیعت	بطلوع و شب بیعت	۵۲	۳	حال همچنانکه	حال [illegible] همچنانکه
۲۵	۱	لقمان بن باعورا					